ولفگانت بورشرت و داستانی کوتاه از او

ظروفی، محمد

ولفگانت بورشرت به سال 1921 در هامبورگ بدنیا آمد.هیجده ساله‏ بود که جنگ جهانی روم آغاز شد و بیست و چهار ساله بود که جنگ پایان‏ یافت.بیمار و ناتوان از جنگ بازگشت و پس از جنگ هم با قحطی و گرسنگی‏ روبرو شد و عاقبت در بیستم نوامبر 1947 در بیست و شش سالگی چشم از جهان فروبست.بدین‏ترتیب پس از جنگ فقط دو سالی برای نوشتن فرصت‏ داشت.بورشرت می‏دانست که چند صباحی بیشتر از عمرش باقی نیست، زیرا به بیماری شفاناپذیر خود آگاه بود.

همه آثارش که شامل داستانهای کوتاه،چهار قطعه شعر و یک نمایشنامه‏ است از 350 صفحه تجاوز نمی‏کند.

گرچه از لابلای کلمه‏ها و جمله‏هایش رنگی از تلخی،سردی و ناامیدی‏ محسوس است،گرچه فریادهای زهرآگینش دل آدمیان را به لرزه در می‏آورد، با همه این نمی‏توان او را«نهیلیست»نامید،خشم او بخاطر بر باد رفتن جوانی و زندگی خود و صدها هزار انسان دیگری است که قربانی جنگ‏ شده بودند،بخاطر عاملین جنگ که زیبائی‏های زندگی را نابود و به زشتی‏ مبدل کرده بودند.وگرنه عشق و شوق او بزندگی از نقل قولهای زیر محسوس‏ است؛وی هنگامی که در بستر بیماری بود،در نامه‏ای می‏نویسد:

«می‏خواهم این زندگی لذت‏بخش،سرمست‏کننده و بی‏مفهوم را به‏ چشم،بنوشم،می‏خواهم از آن لذت ببرم و عصاره‏اش را بیرون بکشم.آیا باید از آن غافل شوم؟من؟»2

و در جای دیگر می‏گوید:«اگر می‏توانستمدر خیابانها قدم بزنم، سوار تراموای شوم-و درکنار رودخانه الب گردش کنم-همیشه در کنار رودخانه الف گردش کنم،در آنصورت ترجیح می‏دادم حتی یک سطر هم‏ نتوانم بنویسم.»3

در این‏جا داستان کوتاهی بنام«نان»از بورشرت می‏آورم که درباره‏اش‏ هاینریش بل نویسنده بنام آلمانی و برنده جایزهء نوبل 1972 در مقدمه کتاب‏ «بیرون،جلوی در و منتخبی از داستانهای»بورشرت چنین می‏گوید:«این‏ داستان کوتاه استادانه نوشته شده است،سرد،کوتاه،نه کلمه‏ای کم دارد و نه بیش،از همین یک داستان می‏توان دریافت که بورشرت برای چه ساخته‏ شده بود.این داستان کوتاه برتر از همه نوشته‏هائی است که درباره قطعی‏ سالهای بعد از جنگ به رشته تحریر درآمده‏اند،و از این گذشته نمونه بارزی‏ است برای داستانهای کوتاه...فقط همین داستان کافی است که نام بورشرت‏ بعنوان نویسنده و هنرمند جاودان بماند.»4

نان

زن ناگهان از خواب بیدار شد.ساعت دو و نیم بعد ازشب بود.فکر کرد که چرا از خواب بیدار شده است.آها،بله!در آشپزخانه کسی به‏ صندلی خورده بود.همه جا ساکت بود،خیلی ساکت،و هنگامی که با دست کنار بستر را لمس کرد،آنجا را خالی یافت.بهمین دلیل بود که همه‏ جا تا این حد ساکت بود:

صدای نفس کشیدن مرد شنیده نمی‏شد.از جا برخاست و آهسته در تاریکی بطرف آشپزخانه رفت.

در آشپزخانه آنها با هم روبرو شدند.ساعت دو و نیم بعد از نیمه‏شب‏ بود.زن چیز سفیدی در کنار قفسه آشپزخانه دیده چراغ را روشن کرد.

آنها با لباس خواب روبروی هم ایستاده بودند.در دل شب.دو و نیم‏ بعد از نیمه‏شب.در آشپزخانه.

روی میز آشپزخانه بشقاب نان قرار داشت.دریافت که مرد برای خود نان‏ بریده بود.کارد هنوز در کنار بشقاب قرار داشت.و روی رومیزی خرده‏های‏ نان دیده می‏شد.شبها هنگامی که آنها به رختخواب می‏رفتند،همیشه رو میزی را تمیز می‏کردند.هرشب.اما اکنون خرده‏های نان روی رومیزی دیده‏ می‏شد.و کارد هم آنجا بود.زن احساس می‏کرد که سرمای زمین اندک‏اندک‏ در رگ و پی‏اش ریشه می‏دواند.و چشم از بشقاب برداشت.

مرد گفت:«فکر کردم اینجا خبری است»و در آشپزخانه به اطراف‏ نگاه کرد.زن پاسخ داد:«منهم صدائی شنیدم،»و در ضمن احساس کرد که‏ در شب مرد با لباس خواب کاملا پیر بنظر می‏رسد،درست باندازه سنش.

شصت و سه سال.روزها گاهی جوانتر بنظر می‏آید.مرد هم فکر کرد که زن کاملا پیر بنظر می‏رسد.در لباس خواب نسبة پیر بنظر می‏رسد اما شاید این بعلت موها باشد در مورد زنها شبها همیشه بعلت موهاست که یک مرتبه آنها را چنین پیر می‏نمایاند.

«می‏خواستی کفش بپوشی.اینطور با پاهای برهنه روی زمین سرد! سرما می‏خوری.»

زن به مرد نگاه نمی‏کرد،زیرا تحمل دروغگوئی او را نداشت،زیرا مرد پس از سی سال زندگی زناشوئی دروغ می‏گفت.

مرد بار دیگر گفت:«فکر کردم اینجا خبری است.»و بی‏هدف‏ به این سوی و آنسوی آشپزخانه می‏نگریست،«از اینجا صدائی شنیدم، فکر کردم در اینجا خبری است.»

«منهم صدائی شنیدم،اما ظاهرا چیزی نبود.»و بشقاب را از روی‏ میز برداشت و خرده‏های نان را از روی رومیزی جمع کرد.

مرد هم با دستپاچگی تکرار کرد:«نه،ظاهرا چیزی نبود.»

زن به کمکش شتافت و گفت:«بیا،صدا حتما از بیرون بود.بیا بخواب.سرما خوردی.روی زمین سرد.»مرد بطرف پنجره نگاه کرد و گفت:«بله،صدا حتما از بیرون بود،فکر کردم از اینجاست.»

زن دستش را بطرف کلید برق دراز کرد و با خود گفت که حالا باید چراغ را خاموش کنم،وگرنه دوباره چشمم به بشقاب می‏افتد.چشمم‏ نباید به بشقاب بیفتد.و بمرد گفت:«بیا،صدا حتما از بیرون بود.وقتیکه‏ باد می‏وزد،ناودان سقف همیشه صدا می‏کند،حتما صدای ناودان سقف بود، وقتیکه باد می‏وزد همیشه صدا می‏کند.»

هردو کورمال‏کورمال به اطاق خواب رفتند.صدای تماس پاهای‏ برهنه‏شان با زمین شنیده می‏شد.

مرد گفت:باد می‏وزد،تمام شب با می‏وزید.»

هنگامی که در رختخواب بودند،زن گفت:«بله،تمام شب باد می‏ وزید.حتما صدای ناودان سقف بود.»

«بله،فکر کردم که صدا از آشپزخانه است.حتما صدای ناودان‏ سقف بود.»مرد این جمله‏ها را چنان بر زبان آورد که گوئی دارد بخواب‏ فرومی‏رود.

اما زن دروغ مررد را از طنین صدایش احساس می‏کرد،و گفت:هوا سرد است.»و در حینی که آهسته خمیازه می‏کشید ادامه داد:«من می‏روم زیر لحاف.شب بخیر.»

مرد جواب داد:«شب بخیر،بله،خیلی سرد است.»

آنگاه سکوت حکمفرما شد.زن پس از چند دقیقه‏ای شنید که مرد بی‏سروصدا و با احتیاط می‏جود؛و زن عمدا عمیق و یکنواخت نفس می‏کشید تا آنکه مرد نفهمد که او هنوز بیدار است.اما جویدن مرد چنان یکنواخت‏ بود که زن اندک‏اندک از صدای آن بخواب فرورفت.

شب بعد هنگامی که مرد بخانه آمد،زن چهار تکه نان جلویش گذاشت‏ معمولا مرد همیشه فقط سه تکه نان می‏بایست بخورد.

زن گفت:«تو می‏توانی چهار تکه نان بخوری.»از جلو چراغ‏ دور شد و ادامه داد:«این نان زیادبمن نمی‏سازد تو یک تکه نان بیشتر بخور.این نان به من زیاد نمی‏سازد.»

و دید که چگونه مرد سرش کاملا بروی بشقاب خم شد،و به بالا نگاه‏ نمی‏کرد.در این لحظه بود که زن دلش به حال مرد سوخت.

مرد در حالیکه سرش بر روی بشقاب خم شده بود گفت:«تو که نمی- توان فقط دو تکه نان بخوری.»

«چرا،شب‏ها این نان بمن نمی‏سازد.بخور.بخور.»

زن پس از مدتی سر میز زیر چراغ نشست.

(1) Wolbgang Borchert

(2) Wolfgang Borchert:Das Gesamtwerk RoWohlt verlag s.373

(3)در همان کتاب ص 373

(4) Wolfgang Borchert:Draussen vor der Tuer und ausgewaehlte Erzaehlungen Row ehlt verlag s.120

یادآوری:

در شرح حال خانم مهروش صفی‏نیا که در شمارهء گذشته‏ در مجله درج شده بود اصلاحی لازمست.بدینصورت که‏ فرزندان ایشان آقای دکتر فرامرز صفی‏نیا معاون و استاد سابق دانشکدهء دندانپزشکی دانشگاه ملی بوده و آقای دکتر خسرو صفی‏نیا در حال حاضر مسئول و سرپرست قسمت دندانپزشکی‏ مرکز طبی داریوش کبیر و سمت دانشیاری دانشگاه تهران‏ را نیز دارند.